

**چند داستان کوتاه**  
همراه با تحلیل (۲)

---

---

# چند داستان کوتاه

## همراه با تحلیل (۲)

آنتوان چخوف، فرانتس کافکا،  
ج. د. سلینجر، بروس هولند راجرز،  
گراهام گرین، هکتور هیو مونرو، ری برادبری

ترجمه و تحلیل:  
شادمان شکروی

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۰



**انتشارات هیلا**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید، کوچه مبین،  
شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰۶۶

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

**انتشارات ققنوس**

\* \* \*

آنتوان چخوف، فرانتس کافکا، ج. د. سلینجر، بروس هولند راجرز،

گراهام گرین، هکتور هیو مونرو، ری برادبری

چند داستان کوتاه همراه با تحلیل (۲)

ترجمه و تحلیل: شادمان شکروی

چاپ اول

۱۵۰۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۵۶۳۹ - ۱۳ - ۱

ISBN: 978 - 600 - 5639 - 13 - 1

*Printed in Iran*

۴۸۰۰ تومان



## فهرست

---

---

۷	یادداشت مؤلف.....
۹	من دیوانه‌ام.....
۲۷	ج. د. سلینبر و من دیوانه‌ام.....
۵۷	اسقف.....
۸۳	آنتوان پتوف و اسقف.....
۱۰۳	یک حکایت کوچک.....
۱۰۵	فرانتس کافکا و یک حکایت کوچک.....
۱۲۷	گذرنده.....
۱۳۵	ری برادبری و گذرنده.....
۱۵۵	کار بازسازی.....
۱۶۱	بروس هولند راجرز و کار بازسازی.....
۱۸۱	املت بیژانتین.....
۱۸۹	هکتور هیو مونرو و املت بیژانتین.....

۲۰۵ ..... من یاسوسم.

۲۱۱ ..... گراهام گرین و من یاسوسم.

۲۲۷ ..... منابع.



## یادداشت مؤلف

این دومین مجلد داستان کوتاه همراه با تحلیل است که به برخی نویسندگان و داستان‌های شایسته دیگر می‌پردازد. چنان‌که در پیشگفتار کتاب قبل هم اشاره کرده‌ام، مدعی تحلیل و نقد نیستم. فقط نکاتی را آورده‌ام که شاید خواننده را در درک بهتر داستان یاری کند. این نکات متنوع است و چنان‌که گفتم بسته به نوع داستان فرق می‌کند. در مورد داستان اسقف می‌شد از زوایای مختلف نگاه کرد یا در مورد داستان گراهام گرین می‌شد شیوه تحلیل کالبدشکافانه در پیش گرفت اما به نظرم رسید که انتخاب زاویه دید روان‌شناختی در مورد داستان چخوف یا اشاره‌ای گذرا بر زندگی و افکار گرین در مورد داستان او، در درک نکاتی از داستان که مهم است، یاری‌رسان خواهد بود و از این رو همین شیوه را انتخاب کردم. در مواردی که به نظرم لازم آمد، بیش‌تر از آنچه باید، روی نویسنده و اندیشه و اسلوب نگارش او درنگ کردم و آن‌جا که به نظرم لازم آمد، کلیاتی را آوردم که نویسنده و داستان هر دو را فراگیرد. مانند کتاب اول تأکیدم بیش‌تر بر نویسندگی خلاق است تا ادبیات نظری.

دکتر شادمان شکروی

شهریور ۱۳۹۰







## من دیوانه‌ام

ج. د. سلینجر

ساعت هشت شب بود و هوا تاریک شده بود و باران می‌بارید و آدم داشت یخ می‌زد. باد سروصدایی راه انداخته بود که نگو. انگار که توی یکی از این فیلم‌های ترسناک و پر از شیخ و هیولا باشی و شبی رسیده باشه که قراره قتل و کشتار توش اتفاق بیفته. کنار توپ جنگی و بالای تپه تامسون<sup>۱</sup> ایستاده بودم و در حالی که داشتم از سرما یخ می‌زدم، نگاهم به پنجره جنوبی سالن ورزش بود که با نورافکن روشن شده بود و از دور خیلی آرام و بی سروصدا به نظر می‌اومد. درست مثل خود پنجره‌های سالن. البته ممکنه شما منظور این حرفم رو درست متوجه نشوید. چون تا حالا به یکی از این مدرسه‌های لعنتی و خسته کننده نرفته‌اید.

فقط کت دولایه‌ام تنم بود و دستکش نداشتم. پالتوی پشم شترم را یه شیر پاک خورده‌ای هفته پیش کش رفته بود و دستکش‌ها هم توی کت بود. پسر، واقعاً سردم بود. توی این حال و روز فقط یه خل دیوونه اون‌جا وایمیستاد. یعنی خود من. من واقعاً آدم دیوونه‌ای هستم. شوخی نمی‌کنم.

1. Thomsen Hill

البته درسته که پیچ و مهره‌های مغزم همچی درست هم کار نمی‌کنه ولی راستش در این موقعیت خاص اون‌جا وایستاده بودم تا مثل آدم‌بزرگ‌ها وداع با اون‌جا رو که مخصوص جوان‌ترها بود احساس کنم. همهٔ مدرسه توی سالن بسکتبال جمع شده بودن که بازی با اراذل سکسون چارتر<sup>۱</sup> را تماشا کنن و اون وقت من اون بالا وایستاده بودم که بلکه بتونم احساس خداحافظی رو توی خودم به وجود بیارم.

همین‌طور سر جا ایستاده بودم - پسر، داشتم از سرما قالب تهی می‌کردم - و می‌خواستم خودم رو توی حالت خداحافظی نگه دارم. اول باید با خودم خداحافظی می‌کردم. خداحافظ کالفیلد. خداحافظ آی رذل اوباش! بعد خودم رو در حالتی دیدم که دارم نزدیک غروب، قبل از تاریکی هوا توی سرمای منجمدکنندهٔ دسامبر، با بولر و جکسون<sup>۲</sup> توپ‌بازی می‌کنم و جالب این‌جاست که در همون حال هم یه حس می‌دارم مثل این‌که این آخرین دفعه‌ایه که با بولر و جکسون توی اون غروب یخزدهٔ دسامبر داریم توپ را پاسکاری می‌کنیم. یه حس داشتم مثل این‌که من، بولر و جکسون کاری رو انجام داده باشیم و بعد همون‌جا به دست فراموشی سپرده باشیم، و فقط منم که یادش توی ذهنم مونده و تنها کسی که توی تشییع جنازه‌اش شرکت می‌کنه منم. برای حضور در همین مراسم بود که بالای اون تپه ایستاده بودم و داشتم یخ می‌زدم.

نیمهٔ دوم بازی با اراذل سکسون چارتر شروع شده بود و می‌تونستی سروصدای جمعیت رو بشنوی. هر وقت توپ توی نیمهٔ سکسون‌ها می‌رفت سروصدا بلند می‌شد و برعکس هر وقت توی نیمهٔ ما می‌اومد زیاد صدایی بلند نمی‌شد. آخه نیمکت سکسون‌ها خیلی هم شلوغ نبود. اون‌ها همیشه بیش‌تر از یه تیم و چندتایی ذخیره و کادرفنی و از این

---

1. Saxon Charter

2. Buhler and Jackson

چیزها، با خودشون کسی رو توی مسابقه‌ای چیزی نمی‌برند. می‌تونستی از روی سروصدایی که یکدفعه بالا می‌رفت بفهمی که مثلاً شولتز<sup>۱</sup> یا کینسلا<sup>۲</sup> یا تاتل<sup>۳</sup> گلی چیزی زده بودند. چون همون طور که گفتم توی نیمه طرف تیم پنسی یکدفعه همه شروع می‌کردن داد و فریاد کردن.

ولی راستش رو بخواهید من فقط یک بخش کوچک حواسم توی فکر برد و باخت بود. داشتم یخ می‌زدم و می‌خواستم فقط احساس خداحافظی رو توی خودم زنده کنم. یه چیزی مثل این که در مراسم تشییع جنازه، اون زمان بخصوصی ایستاده باشم که توی اون غروب دسامبر من و بولر و جکسون داشتیم به هم توپ پرت می‌کردیم و بالاخره توی یکی از همین سروصداهای جمعیت بود که یکدفعه اون طور که واقعاً دلم می‌خواست خداحافظی رو حس کردم. مثل یک کارد برنده واقعی بود. احساس کردم که واقعاً توی مراسم تشییع جنازه حاضرم. بنابراین کاری که کردم این بود که خیلی سریع و بلافاصله بعد از احساسی که بهم دست داد شروع کنم به دویدن به سمت پایین تپه تامسون اون هم با اون همه باروبندیلی که به خودم آویزان کرده بودم و باعث می‌شد سروصدایی بلند شه که انگار دارن از پاهای من جنی چیزی بیرون می‌آرن.

تمام شیب تپه رو دویدم و تا رسیدن به ورودی همین طوری به دویدن ادامه دادم. بعد وایسادم تا نفسم جا بیاد. دوباره دویدم و از خیابان ۲۰۲ گذشتم - واقعاً که هوا منجمدکننده بود و احساس می‌کردم زانو هام داره خرد می‌شه - بعد توی خیابان هیسی<sup>۴</sup> ناپدید شدم. واقعاً همین طور بود. ناپدید شدم. شما همیشه وقتی شب از عرض یه خیابونی چیزی رد

1. Schultz

2. Kinsella

3. Tuttle

4. Hesse Avenue

می شید ناپدید می شید. عیناً همین طوره که می گم. واقعاً بدون شوخی ای چیزی همین طوره که می گم.

وقتی به خانه قدیمی اسپنسرها رسیدم - جایی که قصد داشتم اون جا برم - بندوبساطم رو توی ایوون گذاشتم و زنگ در رو خیلی محکم و پشت هم فشار دادم و بعد دست هام رو روی گوش هام گذاشتم. پسر، واقعاً از سرما درب و داغون شده بودند. شروع کردم پشت در حرف زدن. «زود باشین. زود باشین. باز کنین این در لامصب رو. دارم یخ می زنم.» بالاخره خانم اسپنسر آمد. گفت: «هولدن! بیا تو عزیزم.» واقعاً خانم خوبی بود. شکلات های داغی که روزهای یکشنبه به خوردمان می داد عذاب الیمی بود ولی راستش آدم زیاد به این اهمیت نمی داد.

با عجله خودم رو انداختم توی خانه. خانم اسپنسر گفت: «تا دم مرگ سردت شده هان؟ مثل موش آب کشیده شدی عزیزم.» خانم اسپنسر از اون زن هایی نبود که آدم هایی رو که کمی خیس شده اند تحمل کنه. یا باید کاملاً خشک بودی یا مثل موش آب کشیده شده بودی. اما از من نپرسید برای چی بیرون بوده ام و برای چی از خوابگاه بیرون زده ام. بنابراین فکر کردم که اسپنسر پیر همه چی را برایش گفته.

بندوبساطم رو آوردم و توی پذیرایی گذاشتم و کلاهم رو برداشتم. پسر، انگشت هام به سختی می تونست کلاهم رو نگه داره. گفتم: «حالتون چطوره خانم اسپنسر؟ سرما خوردگی آقای اسپنسر چطوره؟ بهتر شدن؟» خانم اسپنسر گفت: «خیلی بهتره. بذار کتت رو در بیارم عزیزم. خیلی سر حال تره، نمی دونم جریان چیه. برو پیشش عزیزم. توی اتاق خودشه.» اسپنسر پیر اتاق شخصی خودش را داشت که بغل آشپزخانه بود. در حدود شصتاد سال سنش بود و حتی می تونست پیرتر هم باشه اما طوری با آدم برخورد می کرد که انگار واقعاً داره با زندگی خودش عشق می کنه.

اگر می‌خواستید به اسپنسر پیر فکر کنید، از این‌که این آدم برای چی زنده است سرتون گیج می‌رفت. انگار هر چیزی که توی این دنیاست و بیش‌ترش برای اون ساخته شده. اما بهتون بگم که اگه می‌خواستید این جوری در موردش فکر کنید راه رو اشتباهی می‌رفتید. خیلی بیش‌تر از اون‌که لازم بود فکر می‌کردید. اگه می‌خواستید در موردش فکر کنید باید به اندازه کافی فکر می‌کردید. نه خیلی زیاد. فقط باید به این فکر می‌کردید که همه کارهایی که انجام می‌ده مناسب خودشه. با این زندگی نصفه و نیمه از تقریباً همه چیزهایی که در هر لحظه وجود داشت لذت می‌برد. شده که من هم از چیزهایی خیلی لذت ببرم ولی فقط یه بار یا در یه موقعیت خاص بوده. بعضی وقت‌ها این جور چیزها شما رو به فکر فرو می‌بره که واقعاً شاید هم آدم‌های پیر زندگیشون رو صرف چیزهای بهتری می‌کنن. حالا این‌که کجا باشن و چه وضعی داشته باشن حداقل از نظر من یکی که زیاد جای چک و چونه زدن نداره. من یکی که اگه یه آدم پیرِ علیل باشم و یه زندگی معمولی هم داشته باشم اصلاً نمی‌خوام در هر حالتی از همه چیز این دنیا لذت ببرم.

اسپنسر پیر روی صندلی راحتی‌ای توی اتاق خوابش نشسته بود و خودش رو توی پتوی ناواجویی<sup>۱</sup> پیچیده بود که او و خانم اسپنسر هشتاد سال پیش از پارک یلواستون<sup>۲</sup> خریده بودند. ظاهراً که سر خریدش باید کلی با سرخپوست‌ها سروصدا راه انداخته باشن. اسپنسر داد کشید: «کالفیلد! بیا تو پسر!»

رفتم تو. یه نسخه ماهنامه آتلانتیک توی بغلش باز بود و شیشه‌های قرص و بطری‌های خالی و یه شیشه آب گرم کف زمین ولو شده بود. من یکی که از دیدن یه شیشه آبی که از فرط موندن گرم شده باشه متنفرم

1. Navajo

2. Yellowstone Park

به خصوص این که مال یه پیر هاف هافو باشه. شاید هم این منظره از نظر شما خیلی بد به نظر نیاد اما احساسی که به من دست می ده همینه که دارم می گم. به نظر من اسپنسر پیر خیلی شکسته تر به نظر می آمد. قدر مسلم به شکل آدمی که همیشه بهترین زندگی رو کرده به نظر نمی اومد و من نمی دونم چرا. شاید خانم اسپنسر دوست داشت فکر کنه اون همیشه سر کیفه. شاید دلش به این خوش بود که فکر کنه ممکنه این آدم هنوز پر از چیزهاییه که برای خودش ارزش داره.

گفتم: «من یادداشتتون رو دریافت کردم قربان. گفتم قبل از این که این جا را ترک کنم هر جور که شده شما را ببینم. سرماخوردگیتون چگونه؟» اسپنسر پیر گفت: «راستش اگه امیدی چیزی داشتم که وضعم بهتر می شه دکتري چیزی خبر می کردم.» به نظر می اومد حساسی درب و داغون شده. گفت: «بشین.» در حالی که هنوز داشت به حرف بامزه ای که زده بود می خندید گفت: «به ژوپیتتر قسمت می دم که بگی تو چرا نرفتی بازی رو تماشا کنی؟»

روی لبه تخت نشسته بودم. همه چیز همون طور ردیف شده بود که توی تختخواب یه پیرمرد انتظارشو داری. گفتم: «خب، چند دقیقه ای بازی رو تماشا کردم قربان اما راستش به جای فردا امشب دارم برمی گردم خونه. دکتر ترمر گفتن که اگه بخوام، یعنی اگه واقعاً بخوام می تونم امشب هم برگردم. برای همینه که دارم برمی گردم.» اسپنسر پیر گفت: «خب به نظر می آد از شبت خوب استفاده می کنی.» واقعاً فکر می کرد من همچی حال و هوایی دارم. گفت: «پس امشب برمی گردی خونه ها؟»

گفتم: «بلی آقا.» گفت: «دکتر ترمر بهت چی گفت پسر؟» گفتم: «خوب.

رفتارشون خیلی خوب بود آقا. گفتن زندگی مثل یه بازی‌ای چیزیه. باید مطابق قانون و قواعد بازی کرد. یه چیزهایی مثل این. برام آرزوی موفقیت کردن و گفتن که امیدوارن آینده خوبی داشته باشم. بلی یه همچی چیزهایی گفتن.» سعی کردم برای لحظاتی هم که شده فکر کنم که واقعاً آشغالی مثل ترمر می‌تونه همچی چیزهایی به آدم بگه. بنابراین چیزهای دیگه‌ای هم از خودم درآوردم و به اسپنسر گفتم. در مورد این‌که چطور نصیحتم کرده که زندگیم رو دست خودم بگیرم و سعی کنم به هدف‌هام برسم. حتی چرت و پرت‌های دیگه‌ای رو به هم بافتم و گفتم. اسپنسر پیر در تمام مدت حرف زدن من گوش می‌کرد و سرش رو مدام تکیون می‌داد. گفت: «با پدر و مادرت تماس گرفتی؟»

گفتم: «نه قربان. تماسی باهاشون نگرفتم چون امشب می‌بینمشون.» اسپنسر پیر سرش را تکان داد و پرسید: «خب. انتظار داری چطور با این وضع کنار بیان؟»

گفتم: «خب. قدر مسلم از این جور خبرها استقبال نمی‌کنن.» این سومین مدرسه‌ایه که ازش اخراج شدم، پسر. «این بار مسئله خیلی جدیه قربان!» این بار دیگه اسپنسر پیر سرش رو تکیون نداد. من داشتم آزارش می‌دادم. پیرمرد بینوا. یکدفعه ماهنامه آتلانتیک رو بلند کرد و مثل این‌که واقعاً براش سنگین باشه سعی کرد پرتش کنه روی تخت. همون‌طور که انتظارش می‌رفت به تخت نرسید و افتاد روی زمین. من بلند شدم و مجله رو بلند کردم و روی تخت گذاشتم. حسی به سراغم اومده بود که هرچه زودتر اون‌جا رو ترک کنم. انگار که شیطونی چیزی رو توی اون اتاق دیده باشم. اسپنسر پیر گفت: «آخه تو چته پسر؟ چندتا درس رو توی این ترم قبول شدی؟»

گفتم: «چهارتا قربان.»

گفت: «و چندتا رو مردود شدی؟»

گفتم: «چهارتا.»

اسپنسر پیر به نقطه‌ای روی قالیچه، جایی که مثلاً آگه مجله اون‌جا افتاده بود خیره شد. گفت: «من برای این توی تاریخ ردت کردم که هیچی نمی‌دونستی. نه در طول ترم و نه توی امتحان هیچی نداشتمی که رو کنی. حتی یک دفعه. شک دارم که در تمام این مدت یک دفعه هم کتاب رو نگاه کرده باشی. درست نمی‌گم؟»

در پاسخ بهش گفتم که یکی دو باری نگاه می‌بش کردم. نمی‌خواستم احساساتش رو جریحه‌دار کنم. اسپنسر مرده تاریخ بود. آگه در مورد این فکر رو می‌کرد که آدم کودن و ابله‌ی ام شاید درست فکر می‌کرد ولی من نمی‌خواستم فکر کنه که کتابی رو که عشقش بود مطلقاً طرفش نرفته‌ام. گفت: «برگه‌های امتحان روی قفسه است. لطفاً بیارش این‌جا.»

رفتم و دسته برگه‌ها رو برآش آوردم و دو مرتبه روی لبه تخت نشستم. اسپنسر پیر ورقه مرا طوری بیرون کشید و بهش نگاه کرد که انگار ورقه یک دانشمند بزرگ واقعی مثل پاستوری کسی رو داره از میون دسته برگه‌ها بیرون می‌کشه و بهش نگاه می‌کنه. گفت: «خب. ما از سوم نوامبر تا چهارم دسامبر تاریخ مصر رو کار کردیم. تو از میون بیست و پنج موضوعی که داده شده بود فقط همین رو انتخاب کردی. حالا بین این درست چیزیه که تو نوشتی»:

مصری‌ها یکی از نژادهای قدیم بودند که در شمالی‌ترین قسمت‌های آفریقا زندگی می‌کردند. جایی که مطابق کشفیات فعلی قدیمی‌ترین تمدن‌های بشری را در نیمکره شرقی داشته. مصری‌ها از جهات دیگری



هم اقوام جالبی هستند. مثلاً یکی این‌که در کتاب مقدس خیلی از اون‌ها یاد شده. در واقع کتاب مقدس پر از حکایت‌های سرگرم‌کننده از فراعنهٔ قدیم مصره. این همهٔ اون چیزهاییه که تا کنون از مصر کشف شده.

اسپنسر پیر نگاهی به من کرد و گفت: «پاراگراف بعد.»

چیزی که در مورد مصری‌ها جالب توجه است، رسوم خاص زندگی آن‌هاست. مصری‌ها برای انجام بعضی از کارها روش‌های خیلی جالبی داشته‌اند. آداب مذهبی آن‌ها هم بسیار جالب بوده است. مرده‌های خودشان را در مقبره‌های خاصی به روش‌های بسیار جالبی دفن می‌کرده‌اند. فراعنهٔ مصر بعد از مرگ در پارچه‌هایی که با مواد مخصوصی آغشته بوده پیچیده می‌شده و دفن می‌شده‌اند تا بدین ترتیب از فساد جسد ممانعت بشود. هنوز که هنوز است پزشکان و دانشمندان علوم طبیعی به اسرار ترکیبات مومیایی پی نبرده‌اند و ما می‌دانیم که جسد مان بعد از مرگ به سرعت تجزیه می‌شود و کاملاً تغییر شکل می‌یابد.

اسپنسر پیر نگاهش را از روی ورقه برداشت و متوجه من کرد. من سعی کردم نگاهش نکنم. اگر هر بار به جای خوندن نگاهش رو به من می‌انداخت دوباره مجبور بود متن رو بخونه و من نمی‌خواستم که نگاهمون توی چشم همدیگه بیفته:

در زندگی مصری‌های باستان چیزهای زیادی هست که می‌تواند به درد زندگی ما هم بخورد.

اسپنسر پیر این جمله را هم خواند و بعد گفت: «آخرش هم نوشته‌ای پایان.» ورقه را پایین آورد و خواست روی تخت پرت کند که از دستش افتاد. تخت فقط دو فوت از صندلی‌اش فاصله داشت. من بلند شدم و ورقهٔ امتحان را برداشتم و روی ماهنامهٔ آتلانتیک گذاشتم.

اسپنسر پیر از من پرسید: «حالا از این که ردت کردم از من دلخوری ای چیزی داری پسر؟ بگو ببینم برای چی اومدی خونه من؟» گفتم: «راستش همین جوریه.» در واقع باید بگم کار ابلهانه ای کردم. اصلاً نفهمیدم چرا این رو گفتم چون در اون لحظه چیز دیگه ای ذهنم رو مشغول کرده بود. رفته بودم توی فکر دریاچه سترال پارک<sup>۱</sup> که لابد وقتی برمی گشتم خانه یخ زده بود و وقتی صبح از پنجره بیرون رو نگاه می کردی خیلی ها داشتند روی یخ اسکیت بازی می کردند و حسابی توی فکر بودم که اردک های توی دریاچه در این مواقع کجا می رن. یعنی وقتی که دریاچه یخ می زنه زندگی اردک ها چطوری می شه. اما خوب این ها رو که نمی تونستم به اسپنسر پیر بگم.

پرسید: «خوب حالا چه احساسی داری پسر؟»

گفتم: «منظورتون در مورد ردت شدن توی درس ها و این چیزهاست؟»

گفت: «بلی.»

سعی کردم که مقداری ذهنش رو روشن کنم. شاید برای این که واقعاً آدم خوبی بود و شاید برای این که وقتی می خواست چیزی را روی تخت بیندازد با همه تلاشی که می کرد از دستش می افتاد. گفتم: «خب. واقعیت اینه که از این که توی درس ها مردود شدم واقعاً متأسفم. دلایل زیادی هم هست که باید متأسف باشم.» می دونستم که هیچ وقت قادر نبودم خیلی چیزها رو به اون بگم. نه در مورد ایستادنم روی تپه تامسون و نه در مورد فکرهایی که در مورد بولر و جکسون و خودم به مغزم رسیده بود. گفتم: «خب. دلیل بعضی کارها رو سخت می شه توضیح داد قربان. اما مثلاً امشب، بلی امشب مجبور بودم که وسایلم رو توی کیفم بذارم. کفش های اسکی رو هم باید جزو وسایل توی کیف می داشتم. کفش های اسکی من

---

1. Central Park

رو به این فکر فرو برد که دارم این جا رو ترک می‌کنم و واقعاً متأسف شدم. یعنی راستش تونستم برای یه لحظه مادرم رو ببینم که داره توی فروشگاه‌ها پرسه می‌زنه و یه میلیون سؤال بی‌سروته از فروشنده‌ها می‌پرسه. برای من هم یه جفت کفش اسکی خریده. طبق معمول هم اندازه‌اش درست نیست. پسر، واقعاً زن خوبیه. آره. شوخی نمی‌کنم. فکر کنم تا حدی همین دلیلش باشه که من از رد شدنم توی درس‌ها ناراحتم. یه دلیلش مادرمه و کفش‌های اسکی اشتباهی که برام خریده. این همه چیز بود که گفتم. دیگه باید ساکت می‌شدم.

اسپنسر پیر تمام مدتی که من حرف می‌زدم همین‌طور سرش رو تکون می‌داد. انگار که همه حرف‌هایی رو که می‌زنم می‌فهمه و از ته و توش سر در می‌آره. اما راستش رو بخواهید شما نمی‌تونستید بفهمید این آدم که داره سرش رو تکون می‌ده برای اینکه حرف‌ها تون رو می‌فهمه یا برای اینکه فقط پیرمرد خوبیه که گریپ سختی هم داره و یه آدم ابله و خل و چل هم توی اتاقش وایساده.

به من گفت: «دبیرستان رو از دست می‌دی پسر.»

اسپنسر آدم خوبی بود. اینو بی‌شوخی می‌گم. سعی کردم یه کمی بیش‌تر براش توضیح بدم. گفتم: «نه کاملاً قربان. خب. بلی. یه چیزایی رو از دست می‌دم. این درسته. رفت و آمد به پنسی رو با قطار از دست می‌دم. توی قطار آدم می‌تونه بره رستوران و سفارش ساندویچ جوجه و کوکاکولا بده و چهار پنج تا از مجله‌های جدید رو ورق بزنه. صفحات همشون هم براق و نو به نظر می‌رسه. دیگه هم نمی‌تونه برچسب مدرسه پنسی رو روی کیفش بزنه. آخه یه بار یه خانمی توی قطار این برچسبو روی کیف من دید و ازم پرسید پسری به نام آندرو واربوچ<sup>۱</sup> رو می‌شناسم یا نه. اون

---

1. Andrew Warbach

خانم مادر این یارو واربوچ بود و خود شما قربان آدمی مثل واربوچ رو خیلی بهتر از من می شناسید. واقعاً که یک شپش به تمام معنی. آدمیه که وقتی شما مثلاً یه بچه کوچکید و زورتون بهش نمی رسه، دستتون رو می گیره و می پیچونه تا تیله های شیشه ای رو به زور از دستتون بگیره. یه همچی آدمیه. اما مادرش زن خوبی به نظر می رسید. هرچند که می بایست مثل بیش تر مادرها توی دیوونه خونه ای جایی بستری می شد. اما به هر حال عاشق این پسره واربوچ بود. می تونستید توی چشمش که واقعاً دیوونگیش رو نشون می داد، بخونید که تا چه حد فکر می کنه این واربوچ برای خودش آدمیه و مثلاً تحفه ای چیزیه. برای همین هم من تقریباً تمام یه ساعتی رو که توی قطار بودیم برایش از فضایل این واربوچ پدرسوخته تعریف کردم. مثلاً این که هیچ کدوم از بچه های مدرسه بدون این که اول با واربوچ مشورت کنن آب نمی خورن و از این حرف ها. واقعاً حرف هام داشت خانم واربوچ رو از پا می انداخت. تقریباً نزدیک بود غش کنه و ولو شه توی راهرو. شاید تا اون موقع نصفی از ذهنش هنوز توی شک و تردید بود که چه شپشی رو به جون مردم دنیا انداخته. اما من واقعاً فکرشو تغییر دادم. من مادرا رو خیلی دوست دارم. می دونید اون ها به آدم احساس بزرگی و غرور می دن.»

حرفم رو قطع کردم. اسپنسر پیر هم دنبالش نکرد. شاید تکونی خورده بود اما نه اون قدر که منو وادار کنه مطلب رو عمیق تر بهش بگم. به هر حال فرقی هم نمی کرد چون چیزی بیش تر از اون که می خواستم بگم نمی گفتم. هیچ وقت نمی گفتم. واقعاً که من عقلم پاره سنگ بر می داره. جدی دارم می گم.

اسپنسر پیر گفت: «برای رفتن به دانشگاه برنامه ای داری پسر؟»

گفتم: «برنامه‌ای ندارم قربان. می‌شه گفت من فقط در حال زندگی می‌کنم.» دیگه کم‌کم داشتم شروع می‌کردم به پرت و پلاگفتن و راست و دروغ سر هم کردن. شاید برای این‌که خیلی وقت بود که روی لبه اون تخت کوفتی نشسته بودم. یکدفعه تصمیم گرفتم از جام بلند شم. گفتم: «خب. بهتره من زحمتو کم کنم قربان. باید به قطاری چیزی برسم. در ضمن باید بگم شما هم خیلی خوش تیپید قربان.»

اسپنسر بیر ازم خواست که اگه می‌تونم بمونم و قبل از رفتن یه فنجون شکلات داغ باهаш بخورم اما گفتم نه و تشکر کردم. باهاش دست دادم. واقعاً به من لطف داشت. بهش گفتم که مرتب براش نامه می‌نویسم. گفتم که نگران من نباشه و بدونه که اصلاً در وضعیت من تقصیری نداشته. بهش گفتم که خودم می‌دونم چه آدم ناقص‌العقلی‌ام. ازم پرسید مطمئنم که شکلات داغی چیزی نمی‌خوام؟ خیلی طول نمی‌کشه. گفتم: «نه قربان. خداحافظ قربان. در مورد گریپتون هم خیلی نگران نباشین. زود خوب می‌شه.» گفتم: «بلی. باشه.» دستم را دو مرتبه فشار داد و گفت: «خداحافظ پسر.» بعد هم موقعی که داشتم می‌اومدم بیرون یه چیزهایی گفت که درست نشنیدم. فکر می‌کنم موفق باشی و از این حرف‌ها. من واقعاً براش احساس تأسف می‌کردم. می‌دونستم که داره به چی فکر می‌کنه. این‌که من چقدر بچه‌ام، این‌که هیچ چی در مورد دنیا و زندگی نمی‌دونم و این‌که چه بلاهایی ممکنه در آینده سر بچه‌ای مثل من بیاد. من دیگه او مدم بیرون اما راستش رو بخواید احتمالش هست که بعد از رفتن من درست و حسابی وضعش به هم ریخته باشه. شرط می‌بندم بعد از اون کلی با خانم اسپنسر در مورد من صحبت کرده و این باعث شده حالش بهتر بشه. بعد هم از خانم اسپنسر خواسته قبل از این‌که از اتاق بره بیرون ماهنامه آتلانتیک سیتی رو بهش بده.

آن شب ساعت از یک گذشته بود که رسیدم خونه. درست یادم نیست چطور رسیدم چون حدود نیم‌ساعتی داشتم با پیت،<sup>۱</sup> مسؤل آسانسور گپ می‌زدم. داشت برام درد دل می‌کرد که شوهرخواهرش پلیسه و یه نفر رو با تیر زده. مجبور نبوده این کار رو بکنه ولی به هر حال عشقش کشیده یارو رو با تیر بزنه. از اون موقع تا حالا خواهر پیت با شوهرش قهر کرده و طرفش نمی‌ره. موضوع خیلی جدی بود. راستش دلم برای خواهر پیت نسوخت ولی برای شوهرخواهرش چرا. به نظرم از اون بی پدر و مادرهایی اومد که دل آدم به حالشون می‌سوزه.

ژانت، خدمتکارمون که دورگه بود، در رو برام باز کرد. کلید لامصبم رو یه جایی گم و گور کرده بودم. از این روکش‌های آلومینیومی روی موهاش کشیده بود که مثلاً حالت موهاش به هم نخوره. با دیدن من گفت: «این جا چه کار می‌کنی پسر جان؟! شما این جا چه کار می‌کنی پسر جان!؟» این زن عادت داشت هر چیزی رو دو مرتبه تکرار کنه. من واقعاً از این که یه نفر مدام بهم بگه پسر جان حال مریضی و درب و داغونی بهم دست می‌ده. این بود که فقط گفتم: «باقی کنجان؟» گفت: «برای بازی بریج رفتن. دارن بریج بازی می‌کنن. چی شد به خونه برگشتین پسر جان؟» گفتم: «به دلیل مسائل نژادی بود که برگشتم.» زنک کودن بدون این که چیزی از حرف‌های من بفهمه گفت: «چه نژادی؟» گفتم: «نژاد بشری. هه هه هه.» کیف و کتم را در آوردم و در راهرو انداختم و از دستش فرار کردم. کلاهم رو پشت سرم کشیدم که به نظرم نشان از یه تغییر تحسین‌برانگیز داشت. از راهرو گذشتم و در اتاق فیبی<sup>۲</sup> و ویولا را باز کردم.

با این که در باز شد هنوز اتاق تاریک بود. اون قدر که برای رفتن کنار تخت فیبی نزدیک بود گردنم بشکنه. رفتم و کنار تختش نشستم. خیلی

1. Pete

2. Phobie

آرام و آسوده خوابیده بود. صدا زد: «فیبی! هی فیبی!» خیلی آرام و خیلی قشنگ از خواب بیدار شد. گفت: «هولدن!» لحنش نگران بود. گفت: «خدایا! این جا چه کار می‌کنین؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» گفتم: «ای بابا. همون حرف‌های همیشگی. خوب چه خبر تازه؟» گفت: «هولدی! شما این جا توی خونه چه کار می‌کنین؟» این بچه فقط ده سالشه ولی وقتی می‌خواد که جوابش داده بشه واقعاً می‌خواد که جوابش داده بشه. نگاهم افتاد به بازوش. یه چسب زخم روی بازوش دیده می‌شد. گفتم: «بازوت چی شده؟» گفت: «خوردم به قفسه لباس‌ها. خانم کیف<sup>۱</sup> من رو مسئول مراقبت از کمد لباس‌ها کرده. من باید مراقب لباس‌های بچه‌ها باشم.» اما دوباره برگشت سراغ چیزی که توی سرش بود: «هولدی. این جا توی خونه چه کار می‌کنین؟» مثل یه خانم متشخص حرف می‌زد. اما واقعیتش رو بخواین فقط وقتی که با من طرف می‌شد این طوری حرف می‌زد. دلیلش هم این بود که من رو دوست داشت. با بقیه خیلی هم متشخص رفتار نمی‌کرد. آره فیبی درست مثل یه بچه خونواده ما لجوج و یه‌دنده بود.

گفتم: «یه دقیقه صبر کن برمی‌گردم.» برگشتم و رفتم توی اتاق پذیرایی و یه چند تایی سیگار از توی جعبه سیگار برداشتم و توی جیبم گذاشتم. وقتی برگشتم فیبی صاف روی تخت نشسته بود و نگاهش به من خیلی قشنگ بود. دوباره کنارش روی تخت نشستم. گفتم: «ماجرا اینه که دو مرتبه اخراج شدم.»

گفت: «هولدن! خدایا! باباجون می‌کشدتون.»

گفتم: «نمی‌تونستم کاری بکنم فیبی. با یه مشت زبون‌نهم، امتحان‌های جورواجور، وقت‌های اجباری برای خرخونی و خلاصه باور

کن همه چیزش پر بود از حماقت و لجبازی. داشتم دیوونه می شدم. حالم از اون جا به هم می خورد.» گفت: «اما هولدن. شما هیچ چی رو توی زندگی دوست ندارین.» پسر واقعاً نگران شده بود.

گفتم: «چرا دارم. خیلی چیزها رو دوست دارم. این حرف رو نزن فیبی.»

فیبی گفت: «اگه راست می گین یکیش رو بگین.»

بهش گفتم: «نمی دونم. خدایا واقعاً نمی دونم. امروز دیگه مغزم به کلی از کار افتاده. خب فکر کنم دخترهایی رو دوست دارم که تا به حال ندیدمشون، دخترهایی که فقط می تونی از پشت سرشون اونها را ببینی، مثلاً اونهایی که توی قطار با فاصله چند تا صندلی جلوتر از تو نشستن. من یه میلیون چیز توی دنیا دوست دارم. دوست دارم این جا کنار تو بشینم. جدی می گم فیبی. شاید فقط این رو دوست داشته باشم که این جا کنار تو بشینم.» فیبی گفت: «برو توی تختت ویولا.» ویولا آمده بود بیرون.

فیبی گفت: «نگاه کن الان می ره خودشو با فشار لای میله های تخت می چپونه.» من ویولا را بلند کردم و کنار خودم نشوندم. این بچه هم از دیوونگی به خودمون رفته. ویولا گفت: «هولدی! یه کاری کن ژانت عروسک دونالد داک رو بهم بده.» فیبی گفت: «ویولا حرف زشتی به ژانت زده و اون هم عروسک دونالد داکش رو ازش گرفته.»

ویولا گفت: «آخه دهنش هیچ وقت خدا بوی خوبی نداره.»

فیبی گفت: «دهنشون خانم.» بعد به من گفت: «به ژانت موقعی که داشته کفش هاش رو پاش می کرده همچی حرفی زده.» ویولا در حالی که روی پاهای من ایستاده بود گفت: «آخه ژانت همیشه نفسشو می ده توی صورت من.» من به ویولا گفتم که دلش برام تنگ شده بوده یا نه اما طوری نگام می کرد انگار شک داشته باشه که من اصلاً این مدت جایی رفته بوده



باشم. فیبی گفت: «برگرد سر جات و برو توی تختت. حالا. نگاش کن اگه به حال خودش بذاریش مستقیم می‌ره لای میله‌های تخت خودش رو قایم می‌کنه.» ویولا دوباره به من گفت: «ژانت مرتب توی صورت من نفس می‌کشه و عروسک دونالد داک من رو هم قایم کرده.» فیبی گفت: «هولدن برات پس می‌گیردش.» فیبی اصلاً مثل بچه‌های دیگه نبود. اصلاً نمی‌تونست با پیشخدمت‌جماعت کنار بیاد. من بلند شدم و ویولا رو بردم و توی تختش گذاشتم. بهم گفت یه چیزی براش بیارم ولی نتونستم بفهمم چی گفت. یه چیزی تو مایه زاتون یا همچی چیزی که سر در نیاوردم.

فیبی گفت: «منظورش زیتونه. مدتی‌ه که دیوونه زیتون شده. همیشه خدا از صبح تا شب می‌خواد زیتون بخوره. امروز بعدازظهر که ژانت خونه نبود زنگ آسانسور رو زد و از پیت خواست بره براش زیتون بخوره.» ویولا دوباره گفت: «زاتون! هولدی! برو برام زاتون بگیر.» گفتم: «خیلی خب.» گفت: «از اون سرخا هم توش باشه.» بهش گفتم: «خیلی خب باشه. از همونا می‌گیرم.» گفتم که حالا دیگه بخوابه. روش پتو انداختم و او دم برگردم کنار تخت فیبی اما یکدفعه سر جام خشکم زد. شنیدم که صدای در اومد و یکی دو نفر اومدن توی خونه. فیبی یواش گفت: «اومدن. صدای باباجون رو می‌شنوم.» سرم رو تکون دادم و به سمت در رفتم. کلاهم رو از سرم برداشتم. فیبی همون‌طور یواش گفت: «هولدی! بهشون بگین که چقدر از اونچه اتفاق افتاده متأسفین. همه چی رو بگین. بعد هم بگین که همه سعی تون رو می‌کنین که دفعه بعد خیلی بهتر باشین.» من فقط سرم رو تکون دادم. فیبی گفت: «می‌تونین برگردین این‌جا. من بیدار می‌مونم.» از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم.

پیش خودم گفتم کاش کتم و کیفم رو مثل آدم یه جایی آویزان کرده بودم. می‌دونستم که بهم خواهند گفت که اون کت چقدر قیمت داره و

چقدر آدم‌ها هستند که حاضرین برای داشتن به همچی کیفی سرشون رو بدن. وقتی که دیگه والدین محترم کارهایی با من کردند که حالا حوصله تعریفش رو ندارم، به اتاق بچه‌ها برگشتم. فیبی خوابیده بود. مدتی نگاه کردم. چقدر بچه قشنگی بود. بعد رفتم سراغ تخت ویولا. یواش پتوش رو کنار زدم و عروسک دونالد داک رو کنارش گذاشتم. بعد یه مشت زیتون رو با دست چپم دونه‌دونه روی نرده کنار تخت ردیف کردم. مثل این‌که بخوام یه ریل قطار درست کنم. یکی از زیتون‌ها افتاد کف اتاق. حس کردم ممکنه کثیف شده باشه برای همین برش داشتم و توی جیب ژاکتم گذاشتم. بعد اتاق رو ترک کردم. رفتم به اتاق خودم. رادیو رو روشن کردم ولی کار نمی‌کرد. پس رفتم توی تخت.

مدت خیلی طولانی‌ای بدون این‌که خوابم بیره بیدار موندم و فکر کردم. احساس بدبختی می‌کردم. فکر کردم که هرکسی رو که توی این دنیا اسمشو بیاری داره برای خودش درست و راست زندگیش رو می‌کنه و فقط منم که همه چیزم غلط و نادرسته. می‌دونستم که هیچ وقت خدا مثل یکی از اون همشاگردی‌های بی پدر و مادر موفقیه که داشتیم نمی‌شم. هیچ وقت از من یکی مثل ادوارد گونسالس<sup>۱</sup> یا تئودور فیشر<sup>۲</sup> یا لارنس مایر<sup>۳</sup> در نمی‌آد. فهمیدم که باید به حرف پدر گوش کنم و برم به یکی از این دفترهای مضخرفی که خودش مسئولیتشون رو داره و دیگه هم به مدرسه‌ای چیزی برنگردم. هیچ وقت. و این‌که من اصلاً کار کردن توی شرکت و دفتر و از این چیزها رو دوست ندارم و نداشتم. دومرتبه رفتم توی این فکر که اردک‌های سنترال پارک وقتی آب دریاچه یخ می‌زنه کجا می‌رن و باز فکرم به جایی قد نداد و در نهایت خوابم برد.

1. Edward Gonzales

2. Theodore Fisher

3. Lawrence Meyer

## ج. د. سلینجر و من دیوانه‌ام

در یک کتابفروشی، خانمی آراسته و میانسال از فروشنده می‌پرسید: «این ناطور دشت چی هست؟ رمان است؟» فروشنده گفت: «رمان است.» خانم گفت: «حالا خیلی خوب است؟» فروشنده در حالی که کتاب را برانداز می‌کرد گفت که کتاب بدی نیست. در مورد یک پسر بچه است. خانم گفت: «پس خنده‌دار است.» فروشنده گفت که بامزه است. بهتر است یکی ببرد...

۱. داستان مشهور من دیوانه‌ام<sup>۱</sup> در بیست و دوم دسامبر سال ۱۹۴۵ در مجله مشهور کولیر<sup>۲</sup> منتشر شده است. ناگفته پیداست که تمرینی ذهنی و عملی برای نگارش ناطور دشت<sup>۳</sup> و برای آشنایی بیش‌تر با شخصیت خاص هولدن کالفیلد بوده است. سلینجر ناطور دشت را در سال ۱۹۵۱ منتشر کرد. بنابراین شش سال زمان لازم بوده که شخصیت هولدن و وقایع مابین ابتدا و انتهای ناطور دشت که در من دیوانه‌ام آورده شده، در ذهن او و کارگاه

1. *I'm Crazy*

2. *Collier*

۳. به واقع هم عنوان انتخابی دکتر کریمی حکاک، به قدری جا افتاده که دیگر عنوان اصلی یعنی گیرنده در مزرعه چاودار *The catcher in the rye* از یاد خوانندگان فارسی‌زبان رفته است.

شخصی نویسنده‌اش، تکامل یابد. در واقع من دیوانه‌ام با مختصری انحنای و اعوجاج، نقطه شروع و پایان ناپوش دشت محسوب می‌شود. شاید دلیل این‌که سلینجر اجازه نداد این داستان در کنار دیگر داستان‌هایی که سرنوشت مشابه داشتند در مجموعه نه‌گانه جای گیرند همین بوده است<sup>۱</sup> (مجموعه نه‌گانه در سال ۱۹۵۳ منتشر گردید). این‌که داستان علی‌رغم جذابیت و بدعت‌های خاصی که در زمان انتشار سبب استقبال خوانندگان شد، بعدها به شکل کامل و تراش‌خورده در ناپوش دشت بسط یافت و نویسنده باریک‌بین آمریکایی، لزومی به ارائه جداگانه آن به صورت یک داستان کوتاه در مجموعه منسجم داستان‌های نه‌گانه نمی‌دید. به‌ویژه بعد از انتشار ناپوش دشت و هیاهویی که به دنبال آن در جهان ادبیات انگلیخته شد. ۲. در فاصله انتشار من دیوانه‌ام تا ناپوش دشت، به داستان توجه زیادی شد. نقدهای زیادی بر آن شد و به‌خصوص از نظر شخصیت خاص هولدن کالفیلد، بررسی و تجزیه و تحلیل‌های متفاوتی صورت گرفت. تصور می‌کنم جهان ادبیات، با نوشته شدن من دیوانه‌ام، آمادگی ذهنی برای پذیرش شخصیت هولدن در قالب یک رمان خاص یعنی ناپوش دشت را پیدا کرد. به‌ویژه این‌که داستان‌های کوتاه دیگر سلینجر، هرچند به صلابت و استواری مجموعه نه‌گانه نبود، ورود فردی جدید با اندیشه و مکتبی جدید را به دنیای ادبیات بعد از جنگ جهانی دوم در آمریکا نوید می‌داد. فردی با درک کامل روح زمانه.

۳. اندیشه تراش‌خورده سلینجر صد البته یک‌روزه و یک‌شبه به دست نیامده است. سلینجر در سال ۱۹۱۹ متولد شده است. بنابراین در هنگام نگارش من دیوانه‌ام ۲۶ سال و در زمان نگارش ناپوش دشت ۳۲ سال داشته است. چنین تفکری و چنین نثری برای یک نویسنده جوان در این سن و

۱. در سطور آتی در این خصوص بحث شده است.

سال جالب توجه است و نشان از استعداد ذاتی، ممارست در مطالعه و تمرین و پیشرو بودن او دارد. به این مجموعه می‌باید آموزش صحیح را نیز اضافه کرد. شرکت در کارگاه‌های استادان بزرگی مانند ویت برنت<sup>۱</sup> به رشد اندیشه و تکنیک سلینجر کمک زیادی کرد. روی هم رفته سلینجر در سنین بیست تا سی، همه اسباب بزرگی را برای خود فراهم آورده بود و از این رو تکیه بر جای بزرگان زدن او بی دلیل نبوده است. می‌گویند در سال‌های جوانی، وقتی - کمی - بیش تر از خود می‌گفته است، به دوستان صمیمی خود نوید ظهور نویسنده‌ای بزرگ و بلکه بسیار بزرگ در آینده را می‌داده است. دوستانش حرف او را جدی نمی‌گرفته‌اند اما ظاهراً اراده سلینجر برای تحقق این آرزو نیرومند و خلل‌ناپذیر بوده است.<sup>۲</sup>

۴. با این همه عمق درونمایه داستان‌های سلینجر، آنچه بیش از هر چیز دیگر وجه متمایز او از دیگر نویسندگان هم‌عصر خود محسوب می‌شد، برای ما شرقی‌ها که از پشتوانه غنی عرفانی برخورداریم، چندان هم پیچیده و ژرف نیست. اگر آن وجه از اندیشه سلینجر که در بُعد متافیزیکی و شهودی به تفسیر جهان می‌پردازد، به روشنی و به دور از استعاره و کنایه، در قالب داستانی مانند تدی به نمایش گذاشته شده باشد، شاید در غرب به آن توجه جدی شود اما در شرق خیر. شرق به مراتب از عرفان نیرومندتری برخوردار است و سلینجر هرچند از عرفان شرقی مایه گرفته به هر حال یک غیرشرقی بوده است. مسائلی مانند اشراق یا

---

۱. Whit Burnett در سال ۱۹۳۹، در کلاس فن نگارش داستان کوتاه دانشگاه کلمبیا.

نخستین داستان سلینجر در مجله برنت منتشر می‌شود.

۲. در خصوص بیوگرافی سلینجر هم مطالب کافی وجود دارد و هم ندارد. منظور این‌که مطالب پراکنده‌ای هست ولی چیزی که کامل و جامع باشد کم پیدا می‌شود. این سنخ مطالب را من از تحلیلی که بر ناپور دشت سلینجر شده است گرفته‌ام. تحلیلی که البته چندان هم عمیق و دقیق نیست.

زندگی جاوید روح یا تفکر تقلیل‌گرایانه و رسیدن به کانون اصلی وحدت جهان، مسائلی است که در عرفان شرق سابقه‌ای دیرینه دارد. سلینجر به طور عمده مجذوب فرهنگ چین و ژاپن بوده است. اما آن وجه از تفکر او که نشان‌دهنده درک عمیق از این فرهنگ است، به طور بدیهی چندان باشکوه نیست.<sup>۱</sup> آنچه بدان شکوه می‌بخشد ممزوج کردن این فرهنگ در دل زندگی روزمره و ساختن شخصیت‌هایی است که به نوعی بیگانه محسوب می‌شوند. بیگانه از این جهت که نماد تجلی کامل آرمان‌های عرفان شرق در دل فرهنگ مادی و کوتاه‌بین غربند. نوعی تضاد که بار تراژیک عمیق دارد. چه به طور بدیهی این شخصیت‌ها (دنیای اقلیت)، در کشاکش بیگانگی و عدم درک جامعه (دنیای اکثریت) له و جرح و مثله می‌شوند و فرجام‌های اسفباری پیدا می‌کنند.

۵. بیست و چند داستانی که سلینجر اجازه نشر دوباره آن‌ها را نداد، داستان‌هایی‌اند که از نظر اندیشه و نثر (با توجه به دید دقیق و وسواس کاری او) کامل نیستند. هر کدام وجوهی از این تفکر و نیز تکنیک سلینجر را در خود دارند. برخی ضعیف‌تر و برخی قوی‌تر. اما فاقد یک طیف فکری واحد و در عین حال تراش‌خورده‌اند. به نوعی پیش‌نویس‌هایی‌اند که نویسنده از طریق نگارش آن‌ها خود را کامل می‌کرده است. داستان‌های شایسته‌ای از جمله ناتور دشت، مجموعه نه گانه (۱۹۵۳)، فرانی و زویی (۱۹۶۱)، ماجراهای سیمور، و نیز تیرهای سقف را بالاتر بگذارید نجاران (۱۹۶۳) همه بعد از این نوشته شده‌اند. زمانی که سلینجر به جرگه نیویورکریست‌ها پیوست و از جمله یک روز بی‌مانند برای موزماهی را در سال ۱۹۴۸ (سه سال بعد از انتشار من دیوانه‌ام) در نیویورک منتشر کرد. در این زمان به مرحله‌ای از تکامل فکری رسیده بود که بر بن‌مایه اندیشه و

۱. رجوع شود به تحلیل تدی در داستان کوتاه، جادویی که از نو باید بدان نگریست.